

مارت نامه‌ای را که از خواهرش رسیده بود بدست شوهر داد تا آن را بخواند. جیرارد نامه را گرفته و مشغول خواندن آن گردید. مارت موقع را غنیمت شمرده خیره بشوهر نگریست تا اثری را که از قرائت آن نامه در چشمانش آشکار میشود، بخواند، ولی از علائمی که در چهره و دیدگان شوهرش ظاهر شد، نتوانست بفهمد که آن علامات و آثار خوشحالی است، یا حزن!

وقتی جیرارد قرائت نامه را پایان رساند، لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- این نامه از زن داغ‌دیده‌ای است که من میدانم تاچه اندازه محزون و اندوهناک است و نیز میدانم که تو در حزن و اندوه او شریک و سهیم هستی. آنگاه لحظه‌ای ساکت مانده سپس در تعقیب سخنان خود گفت:

- خوب مارت عزیزم، بگو ببینم اکنون چه تصمیمی گرفته‌ای؟!

- من منتظرم ببینم که عقیده تو در باره درخواست خواهرم و

مسافرت من چیست!

- ولی تو باید در این باره تصمیم بگیری، زیرا ژانفیف خواهر

تو است.

- ولی تو خودت هم شوهر من می‌باشی و من مایلم که بنصیحت تو عمل کنم

- بعقیده من باید خواهش خواهر داغ‌دیده‌ات را اجابت کنی.

مارت انتظار داشت این جواب منطقی را بشنود، ولی قانع نشد و

چنین گفت:

- عقیده‌داری که حتما باید مسافرت کنم.

- من عقیده دارم اکنون که خواهر داغ‌دیده‌ات تا اینهمه نگران و

دردناك است، بسوی او حرکت کنی.

- من ژنیف و عشق مبالغه آمیز او را میدانم، جیرارد گفت:

- ولی آیا مصلحت ژان را فراموش میکنی؟

- خیر، آنرا فراموش نمیکنم ...

- پس باید دعوت خواهر ترا بپذیری.

- بسیار خوب، میپذیرم.

مارت احساس به اندوه و ناامیدی فراوانی نمود، او بیجهت تصور

کرده بود که جیرارد حاضر نیست ولی اینکه يك روز هم که شده باشد، از

او جدا گردد. آه چرا جیرارد به او نصیحت کرد که مسافرت نماید و او

زاتشویق و ترغیب به این امر نمود. آیا منظور جیرارد از نصیحت به او که

خواهش خواهرش را بر آورد و به کانادا مسافرت کند، این نیست که

فرزندشان ژان از مالک شدن کارخانه محروم نگردد. مارت تصمیم گرفت

در این باره از مادر بزرگ خود مشورت نماید.

در هر حال مارت در اندیشه فرورفت.

جیرارد که او را بداند حال دید، چنین گفت:

- چرا اینگونه ساکت و معزونی؟

مارت برای اینکه از قصد و نیت درونی شوهرش در این باره اطلاع

حاصل کند، متوسل بنیرنك شده چنین گفت:

- آیا به مصلحت ژان و فرزندمان میباشد که کشور خود را ترك گوید

تا در کانادا نزد خاله اش زندگی کند؟

- وظیفه ما اکنون این است که ملکیت کارخانه را برای ژان تضمین

کنیم تا بعداً خود او به آنچه مطابق میل او مصلحت خویش است

عمل نماید.

- پس تو اصرار داری که من مسافرت کنم؟

- آری، من اصرار دارم که تو مسافرت کنی!

- آیا تو چاره‌ای جز مسافرت من نمیبینی؟

سخنم، من مسافرت تو را لازم و ضروری میدانم.

- چقدر آرزو داشتم که تو بمن میگفتی: همینجا بمان.

مارت نگاه جانسوزی بر شوهر افکند، جیرارد از آن نگاه‌پی به

احساسات درونی و تأثیر قلبی او برده و چنین گفت:

- اگر من بصدای قلب خود گوش میدادم، از تو میخواستم که در کنار

من بمانی.

- چرا چنین چیزی را از من نخواستی؟

ذیر اعطافه پدری بر عاطفه عشق غلبه کرد. مارت نتوانست بر اعصاب

خود چیره گردد و چنین گفت:

من نمیتوانم سخنان تو را باور کنم، آیا تو تا این درجه مرا نادان و

ساده لوح فرض کرده‌ای؟! مقصود تو از مسافرت من اینست که در اینجاست

بمانی تا هر چه میخواهی بکنی!..

جیرارد بازوی مارت را گرفته گفت:

مارت بمن نگاه کن!...

مارت تلاش کرد که خود را از پنجه جیرارد رها سازد ولی موفق نشد.

ذیراوی محکم بازوی او را گرفته و بر آن فشار میآورد. جیرارد بانگ

برآورد:

مارت، این از غیرت و حسادت. توانست که اینهمه نسبت بمن مشکوک

وظنین شده‌ای .

- تو خودت سبب شده‌ای که حسن غیرت و حسادت من برانگیخته شود ،  
آری تو بارفتار ناشایسته خویش مرا نسبت به خود مشکوک و ظنین نمودی .  
جیرارد نخواست در باره علت حسادت و غیرت مارت گفتگو و مناقشه  
کند ، از اینرو چنین گفت :

- عقیده تو چیست که در این باره مادر بزرگ را داور قرار دهیم  
و من داورى او را قبول دارم .

مارت با این امر موافقت کرد و قرار شد داورى مادر بزرگ را خواستار  
شوند . غروب قضیه را در برابر مادر بزرگ مطرح کردند و وقتی مادر بزرگ  
حرفهای طرفین را شنید ، اظهار نظر کرد که مصلحت چنین است که مارت به  
کانادا مسافرت کند تا به شروط هبه‌ای که از طرف خواهرش خواهد شد ،  
توافق نماید .



مارت و جیرارد در اتاق خواب خود نشسته و در باره آینده صحبت  
میکردند ، جیرارد به مارت چنین گفت :

- برای اینکه خاطر تو در سفر کاملاً آسوده باشد ، من از مادر  
بزرگت خواستم که در غیبت تو نزد من زندگی کند ، و او کاملاً مراقب من  
خواهد بود ، آیا حالاً راضی شدی ؟!

- من اگر تو را دوست نمیداشتم ، ابداً احساس غیرت و حسادت  
نمینمودم ، اکنون با کمال اطمینان میروم ، زیرا من بتو کاملاً اطمینان دارم .  
یک هفته گذشت و در خلال آن تمام وسائل سفر فراهم گردید .

صبح یکی از روزها ، مارت شهر افینیون را ترک گفت و بسوی بندر

حرکت نمودتا از آنجا به کانادا برود.

قبل از حرکت، زن و شوهر با حرارت و اشتیاق تمام یکدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند و جیر اردچنین گفت :

-ای معبوده نازنینم، تورا بخدا سپردم.

-شوهر عزیزم، امیدوارم در غیبت من، مادر بزرگم از تو خوب

پذیرائی کند.

## جلد دوم

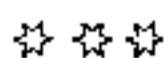
### جسدی در میان جنگل

آسمان تیره و پراز مه بود و توده های مه با تمام قوای خود بر روی جنگل بی پایان و ظلمانی فشار میاورد. در چنین هوا و محیطی دو نفر از شکارچیان راه میرفتند !

ناگهان یکی از آن دو صیاد، به نقطه ای که خیلی دور نبود، اشاره کرد و گفت : در آنجا بود ! رفیقش بوی پاسخ داد :

- آری دیدم، گمان میکنم ، زنی باشد .

آن دو بسوی جسدی که بر روی زمین افتاده بود ، رفتند ، وقتی به آن رسیدند ، خم شده سعی و کوشش داشتند آنرا بلند کنند ، ولی ناله ای که از جسد بلند شد ، آنها را وادار کرد دو مرتبه جسدرا بجای خود گذارند. آن دو تصمیم گرفتند جسد را بخانه خود ببرند. یکی از آنها پیشنهاد کرد که پیش از آنکه آن زن را بجای دیگر منتقل کنند ، زخمهای او را واریسی کنند ، و پس از معاینه معلوم شد که او بیش از یک زخم برداشته است و در سروی؛ زیر کیسویش، جرح عمیقی وجود دارد که خون از آن جاری است !..



مادر و زوجه صاحب خانه ای که در جنگل واقع شده بود ، خیلی

متعجب و مبهوت گردیدند وقتی شنیدند که در خانه شان رامیکوبند ، زیرا در طول زمستان ، کمتر کسی در ب خانه شان رامینواخت . زوجه بسوی در شتافته و آنرا باز کرد و مدتی خیره و مبهوت و با دهان باز به آن دو نفر شکارچی که جسد زنی را حمل کرده بودند ، نگریست ... خلاصه بیش از نیمساعت از حمل زن مجروح به آن خانه نگذشت که آن دوزن ، زن مجروح را در رختخواب نرمی گذاردند و یکی از زنها که سالخورده تر بود ، زخمهای مجروح را پانسمان کرد و تصمیم گرفت شب زادر کنار او بخوابد . دو روز گذشت ، و هنوز زن مجروح بیپوش بود ، ولی زن سالخورده که خواهی نخواستی زن خواهد آمد مجروح بیپوش و او بر این عقیده بود که ضربت وارده بر زن مجروح بقدری شدید بوده که وی برای موقت قوای عقلی خود را از دست داده ولی بعد اقوای عقلی خود را مسترد خواهد داشت

روز چهارم دختر بیوش آمده و چشمان خود را باز کرد و غلطی در رختخواب زد و دو مرتبه بخواب عمیقی فرورفت .  
 سر انجام دختر چشمان خود را بار دیگر باز کرد و با اینکه روشنائی اتاق ضعیف بود ، چشمان دختر نتوانست با آن روشنائی مقاومت کند و باز آنرا بهم گذارد و سپس با آرامی و احتیاط چشمان خود را باز کرد و برای اولین مرتبه ، پس از آن شبهای دراز ، گیسوی سفیدی را دید که سر زن سالخورده ای را زینت میدهد و اوعادت داشت که چنین گیسوی سفیدی را ببیند ولی در کجا و بر روی سر چه کسی ؟

بر لبان دختر تبسم رضایت بخشی نقش بست و از آن تبسم فهمیده میشد که دختر از دیدن آن منظر راضی و خوشحال است .  
 زن سالخورده که «زدیه» نام داشت ، از دیدن تبسم دختر خوشحال شده و او هم بنوبه خود تبسمی نمود . آری آن زن سالخورده در این دختر

مجروح ، صورت دختر مرد خود را مشاهده مینمود !... پس از آن ، زن سالخورده بانگشتان لرزان خود از روی نوازش بر روی چهره دختر کشید و دختر هم آن دست را گرفته و بعنوان تشکر و قدردانی آنرا بوسید.

دختر خیره زن سالخورده را نگریست ولی دید که او را نمیشناسد و قبلا هم وی را ندیده است !.. دختر از اینکه آن زن سالخورده را شناخت مأیوس و نگران شد ، زیرا وی انتظار داشت خانم دیگری را ببیند .

آری او میخواست زن دیگری را ببیند ، ولی کدام زن ؟! دختر در اعماق فکر و اندیشه خود جستجو میکرد و کاوش مینمود ، ولی چیزی را پیدا نمیکرد ، زیرا عقل او هیچگونه چهره‌ای را در برابر او منعکس نمیکرد .

زن سالخورده خارج شد تا مقداری شور باری او بیاورد ، دختر با اینکه زن سالخورده را نمیشناخت ، از بیرون رفتن وی احساس غم‌وانده در خود نمود !.

دختر پیرامون اتاق را نگریست و دید همه چیز بنظرش غیر آشنا میاید ، او پیش خود چنین گفت :

- من کجا هستم ؟!

دختر سعی و کوشش داشت که در آن اتاق چیزی پیدا کند که آن چیز را بطنه‌ای بین او و آن شئی غامض که فکرش را اشغال کرده است ، باشد او حرکتی به خود داد تا اینکه تمام اتاق در تحت نظر او باشد ، ولی احساس بدرد شدیدی نمود و گفت :

- بر سر من چه آمده است ؟

لحظه‌ای ساکت شده دو مرتبه چنین گفت :



- چرا من در جایی هستم که آنرا نمی‌شناسم؟ باز هم دختر بخواب  
رفت و پس از ساعت‌های طولانی از خواب بیدار شده چنین گفت:  
من کجا هستم؟!

زن سالخورده بوی پاسخ داد:

- تو نزد «زدیه» هستی که می‌توانی او را مادر خود  
بدانی، دختر عزیزم، من از دیدن تو بسیار خوشحالم، اینهم «نویمی» همسر  
پسرم می‌باشد، او حامله است و انتظار می‌رود که بزودی وضع حمل کند.  
باز هم دختر بخواب رفت و برای بار سوم از خواب بیدار شد و دید که  
زن سالخورده در کنار تخت خوابش نشسته است و منتظر است که او بپوش  
بیاید و یا از خواب بیدار شود. دختر چنین گفت:

- خانم، شما بمن خیلی خوبی کردید و من نمی‌دانم بچه‌زبانی از  
شما تشکر کنم.

- من کار مهمی را در حق تو انجام نداده‌ام.

- من چیزی بیاد ندارم و می‌خواهم بدانم چگونه مرا به اینجا آوردید  
و بر سر من چه آمده است؟! زن سالخورده برای دختر تعریف کرد که  
چگونه دو نفر شکارچی او را مجروح در جنگل پیدا کرده و او را با آن  
خانه کوچک آوردند و او سه روز میان مَرک و زندگی بسر برده است!

دختر گفت: ولی من می‌خواهم بدانم که چگونه به جنگل رسیده‌ام  
و بر اثر کدام حادثه‌ای اینچنین مجروح گردیده‌ام؟

- آن دو نفر شکارچی بر این عقیده هستند که یقین در آنست که  
کالسکه از میان جنگل می‌گذشته، از کالسکه افتاده‌اید.

- ولی چگونه کالسکه‌چی متوجه این امر نشده است؟!

- من نمیدانم، آیا خودت متوجه این امر نشدی؟  
- من چیزی را بخاطر نمیآورم.

- یادآوری این امر فعلا خیلی مهم نیست، فردا یا پس فردا همه چیز  
را بخاطر خواهی آورد.

پس از آن دختر احساس بدرد شدیدی نمود باز هم بخواب  
فرورفت. برای بار چهارم دختر بیدار شد و اولین کاری که کرد این بود  
که از رختخواب بیرون آمده و بسوی آئینه رفت.

دختر وقتی به آئینه نگاه کرد، ازدیدن چهره خود در آئینه وحشت  
کرده و از خویشتن پرسید آن زن بیگانه ورتک پریده کیست که به او  
نگاه میکند!..

- دختر متوسل بعکس خود در آئینه شد و با تضرع از وی پرسید:  
- من کیستم، تو را بخدا حرف بزن، من میخواهم بدانم که نام چیست  
آری فقط میخواهم بدانم اسم چیست، ولی چرا گریه میکنی! آیا برای  
اینست که نمیتوانی حرف بزنی؟!

دختر از آئینه دور شد در حالیکه چنین میگفت:

- آیا من عقل خود را از دست داده‌ام! من کیستم؟ چه کسی حقیقت  
مرا می‌داند؟! خانواده‌ام!.. ولی من از کجا آنها را پیدا کنم در حالی که ابدا  
آنها را بخاطر نمیآورم، مثل این است که من کاملا قوه حافظه خود را از  
دست داده‌ام.

دختر همه‌اش فکر و اندیشه میکرد و یکمرتبه چنین گفت:

- آه مادر، تویی که مرا بدینا آوردی، آیا میتوانی پرده ضخیمی

را که بر روی عقلم کشیده شده است، برداری؟

دختر بیچاره احساس کرد که در این دنیا یکس و تنها می باشد، زیرا هر چه که او را با گذشته ارتباط میداد از بین رفته بود، و همه چیزهایی که از آن شخصیت وی بوجود آمده بود نابود شده بود، ولی او هنوز با همان روح و جسد بدون گذشته و قوه حافظه زندگی میکرد.

کدام نفرین و لعنت بر او وارد شده و بکدام درد و بلائی مبتلا گردیده است؟

دختر باز هم چنین گفت:

- آن واقعه ای که بر من رخ داد، هر گونه رابطهای بین من و گذشته راقطع نمود و اینرا «فقدان حافظه» مینامند ...

## در اعماق پرتگاه

او در اعماق پرتگاه است و بیپوده سعی و کوشش میکند که از آن خارج شود.

بر او فرض و لازم شده است که در گوشه های فراموشی و نسیان و در چهار ظلمت دیوار و تاریکی زندگی کند، گذشته اش مرده و حاضرش بر روی هیچ قرار گرفته و معلوم نیست که فردایش چه خواهد بود! چرا روزگار غدار، همانطوریکه روح او را کشت، بدن وی را از بین نبرد!...

سرپرست کلیسیا مایلند که دختر را ببینند و با او آشنا شود. زدیبه زن سالخورده خوشحال شد و او را دعوت کرد که روز یکشنبه نهار را با آنها صرف کند. سرپرست کلیسا این دعوت را پذیرفته و درست هنگام ظهر به خانه آنها آمد. زن سالخورده بهتر آن دید که زن بیگانه همان لباسی را که در شب واقعه بر تن داشته و بدن او را کاملاً مستور میداشته و

عبارت از يك پيراهن بشمی آبی رنگ و پالتوئی از پوست گرانبها بود پوشد.

دختر نگاهی بر لباس افكند و ای از دیدن آن لباس هیچ چیزی بخاطرش نرسید، اما چنین بنظرش رسید که قبلا آن لباس را پوشیده است. دختر پالتو را گرفت جیب های آنرا گشت شاید در آن ورقه یا عکس و یا یادداشتی را پیدا کند که هویت او را مشخص دارد، ناگهان فریادی از روی خوشحالی کشید، زیرا يك دسته اسکناس پیدا کرد که در حدود دو هزار دلار بود و در آنجا نیز يك ورقه کوچکی بود که بر روی عبارت کوتاهی بود. این عبارت کوتاه این بود: ۲۳۲ خیابان نتردام، منتریال»

چه کسی این عبارت را نوشته است؟ وانگهی آیا او نوشتن میداند... دختر قلمی بدست گرفته و جمله ای را که بر روی آن ورقه كوچك بودنوشته و متوجه شد که ای خط درست شبیه خط ورقه است! پس او آن ورقه را نوشته است!..

دختر تصمیم گرفت به مونتریال برود، زیرا ممکن است این نشانی راز نهانی او را آشکار سازد.

خانواده موافقت کردند که دختر مسافرت کند. زن سالخورده از فکر جدایی از دختر زیاد گریست، دختر بوی گفت:  
- من آخرش روزی با خانواده خود بسراغ شما خواهم آمد تا از شما تشکر و قدر دانی کنیم.

کشیش، سرپرست کلیسا، نصایحی بدختر کرد و خواست نامه توصیه ای درباره دختر بعموی خود که در شهر منتریال بود، بنویسد، و وقتی از دختر پرسید که نامش چیست و او کیست، دختر گفت که نمیداند!..

و چون آنروز، روز عید سیلیفای مقدس بود، تصمیم گرفتند دختر را «سیلیفا» بنامند.



او بطفل کوچکی که در برابرش بازی میکرد نگاه کرد. او آنشب آمده بوده که با آن طفل که محبتش در قلبش جای گرفته بود، ساکت و آرام وداع کند، زیرا اوی تصمیم گرفته بود بزنگی خود خاتمه دهد تا از آن ظلمت و فراموشی کشنده که بر روح و عقلش چیره شده بود رهائی یابد.

او پی برد که تمام آمال و آرزوهایش کشته شده است. او مدت شش ماه است که در شهر موتوریال میباشد و دنبال گذشته و ماضی خود می گردد ولی نه مردم و نه اوضاع و احوال هیچکدام نتوانستند گذشته او را آشکار سازند!..

### صیغی که سر راه او آمد

دختر آخرین دولاری را که در جیب داشت خرج کرد و او اکنون بدون پول بود.

دختر هنگامیکه باتاق محقری که زندگی میکرد میرفت، همه اش فکر و اندیشه میکرد و تمام مراحل کاوش و جستجوهاییکه برای شناختن و بدست آوردن هویت و شخصیت خود نموده بود، در نظر آورد. دختر وقتی بنخیابان نونتردام شماره ۲۳۲ رفت، یکی از رستورانهای درجه دوم را پیدا کرد و مدت یکماه مرتب در آن رستوران غذا میخورد. دختر در آن رستوران غذا میخورد. دختر در میان مشتریان آن رستوران، شخصی

را نیافت که اطلاعاتی باو بدهد تا از آن پی به هویت و گذشته، خود ببرد. دختر  
بیاد آورد که در شهر مونتریال جایی از اماکن عمومی نبود که اولاً اول  
یک مرتبه بدانجا سر نزده باشد.

دختر دهها اعلان در مطبوعات در این باره نموده بود، ولی حتی يك  
پاسخ هم در این باره نشنیده بود، در حالیکه متن اعلان کاملاً واضح و  
روشن بود.

پس او چه بکند؟!

باید بدنای دیگر برود، مادامیکه در این دنیا برای او جایی  
پیدا نمیشود؟!

آیا چه فایده‌ای دارد که او امشب باناق خود بازگردد؟ آیا بهتر  
نیست که فوری با خوردن زهر خود کشی کند یا يك راست بسوی کانال  
برود!.. او اکنون در کنار کانال ایستاده و نگاه آخری را بر دنیا می‌افکند  
و خویشتن را آماده میکند که خود را در کانال افکند و هر چه زودتر  
بدنای دیگر، بشتابد!

ناگهان بنظروى چنین آمد دیوار و سدی از ته کانال بالا آمده و تا  
با آسمان صعود کرده و در برابرش شبیحی ایستاده چنین می‌گوید: نه،  
خود کشی نکن. این قاصد غیر طبیعی است که از عالم غیر طبیعی که پر از  
روح و شبیح میباشد، آمده است!

این شبیحی که سر راه بر او می‌گیرد، کیست؟ او زنی است که تمام موی  
سرش سفید شده است!.. آیا این همان زنی است که جان او را نجات داد!  
خیر... پس او کیست؟!

او زنی است که او را دوست میدارد ولی نمیداند نامش چیست و چه

رابطه و علاقه‌ای با وی دارد!.. زن در باره شیخ فکر و اندیشه کرد و سعی و کوشش نمود او را بشناسد، ولی از آن زن نظرش ناپدید شده بود. اما آن سدو دیوار همچنان راهرا بطرف آب بر او مسدود نموده بود.

پس او باید برگردد ولی بکجا؟!

بخاطر آورد که کنیش پیش از مسافرتش به مونتربال نامه‌ای باو داد که آنرا بعمویش که در آن شهر بشغل نقاشی اشتغال داشت بدهد. دختر فوری کیف دستی خود را باز کرد و آن نامه را بیرون آورده و نشانیش را خوانده و فوری بخوبان ترودیل شماره ۲۰ شتافت.

در آنجا، مرد سالخورده‌ای از او استقبال کرد و مدتی با وی درباره کارهای خود با او صحبت نمود. مرد سالخورده بزن جوان گفت که او نقاشی است که برای طبیب متخصص زیبایی کار میکند.

زن جوان خیلی خوشوقت شد و رفتی از نقاش اطلاع حاصل کرد که طبیب متخصص زیبایی احتیاج بیک زن جوان دارد تا کارهای اداری بیمارستان او را اداره کند.

## دکتر فیلینوف که همه چیز را می‌گیرد

زن جوان، اکنون منتظر طبیبی بود که فقط میدانست او دکتر فیلینوف است و خداوند نیرو و قوه خارق‌العاده‌ای بوی عطا کرده که بوسیله آن میتواند معجزه‌هایی از خود نشان بدهد. بر روی میز تحریری که دکتر عادت داشت پشت آن بنشیند، عکس تمام‌رنگی زیبایی جلب نظر میکرد آن عکس، تصویر زن سالخورده‌ای بود که گیسوی سفیدی داشت. چنین بنظر دختر رسید که زیبایی و بزرگواری آن زن سالخورده، زیبایی ملکوتی

و آسمانی است. دختر آن عکس را از روی میز برداشته و بان نگریست و سعی و کوشش نمود که بداند ارتباط آن خانم که عکسش را تماشا می کرد چیست، ولی موفق نشد...

در این لحظه دکتر وارد اتاق شد و دید که دختر آن عکس را از روی میز او برداشته و زیر لب کلماتی را زمزمه میکند، دکتر متوجه شد که رابطه دوستی و محبتی بین دختر و صاحب آن عکس وجود دارد، دکتر بدختر گفت:

- این عکس مادر من است.

دختر با صدای لرزانی گفت:

- آیا میتوانم آنرا بینم؟

- خیر، زیرا او مرده است.

- مرده است؟!؟

دختر و دکتر از آن برخورد عجیب با اولین ملاقات، متعجب شدند و دختر معذرت خواست ولی دکتر بوی چنین گفت:

- لازم نیست معذرت بخواهید، من میدانم که عکس شما را بیاد

شخص عزیزی می اندازد، چنین نیست؟

- آری.

- آیا آن شخص عزیز مرده است؟

- مرده، بلکه برای همیشه ناپدید شده است...

دکتر پی برد که در زندگی خانوادگی دختر يك واقعه دلخراشی

رخ داده است، از اینرو دکتر مچراى صحبت را تغییر داده چنین گفت:

- من احتیاج بيك منشی دارم تا امور اداری بیمارستان را اداره کند



امیدوارم بتوانم این شغل را بعهده شما گذارم، ولی بگوئید بینم که آیا سابقه کار در مطبی یا بیمارستانی دارید؟

- خیر، ولی گمان میکنم بخوبی بتوانم از عهده این کار برآیم، زیرا من از کاریکه شما با آن اشتغال دارید، خیلی خوشم میآید.  
- علت خورسندی شما از کار من چیست؟!

- علت خورسندی من اینستکه عکسی را که نزد ترودویل نقاش دیدم، ثابت مینمود که شما تا چه حد در فن زیبا کردن اشخاص ید طولانی دارید.

- درست است، کاری که من بعهده گرفته‌ام کار بسیار خوب و لذت بخشی است، ولی بسیار سخت و دشوار است، زیرا وقتی من قیچی و ابزار زیبا کردن را بدست میگیرم مواجه با اموری که میتوان آنرا غیر ممکن و مستحیل نام گذاشت، می‌گردم، ولی عقیده و ایمان بکارم هرگونه سختی و دشواری و مانع و سدی را از پیش بر میدارد.

- در هر حال، بنده حاضرم تمام نیرو و انرژی خود را در خدمت بشما صرف کنم.

- من احتیاج مبرمی بچنین نیرو و انرژی جوانی شما دارم، و وظیفه من فقط زیبا کردن اشخاص نیست، بلکه تغییر دادن ملامح چهره آنها نیز میباشد.

دختر گفت:

- راستی شما هنرمند قابلی هستید.

طیب درباره کارهایی که بعهده دختر خواهد گذاشت صحبت کرد و سپس چنین اضافه نمود:

- چه مانعی دارد که در اینجا بمانی، آیا خانواده‌ات اجازه می‌دهد  
در اینجا اقامت نمائی؟

- خانواده‌ام!.. من یکهو تنها هستم و خانواده‌ای ندارم.  
- من هم مانند تو تنها هستم؛ پس معلوم میشود که تقدیر خواسته  
است که ما با آشنائی باهم از تنهایی رهایی یابیم!

## من مرد بیچاره‌ای هستم که احتیاج به راهنمایی و الهام تو دارم

فصل بهار سپری شد و فصل تابستان فرارسید، در حالیکه دختر  
همچنان در خدمت دکتر جراح بود. دکتر خورسند و خوشبخت بود که  
چنان دختر فداکار و باوفائی برای او کار میکند.  
اما زن جوان تمام نیرو و قوای خود را صرف عمل جدید خود نمود  
بطوریکه در اندک مدت در کار خود فوق‌العاده آزموده و بر و حیات دکتر  
کاملاً آشنا گردید و میتواند با يك نظر از مکنونات قلب دکتر  
آگاه گردد.

دختر از این پیروزی و موفقیت خوشبخت بود، ولی شب حزن و  
اندوهی سعادت او را برهم میزد، و آن شب عبارت از احساس او به این  
امر بود که وی فاقد حافظه و خاطرات گذشته است!..

\*\*\*

شبى طيب بدختر چنین گفت:

- آیا جای تعجب نیست که تو در این مدتی که رابطه دوستی بین ما به

این محکمی گردیده است، ولو برای یکمرتبه هم که شده باشد، درباره  
خانواده‌ات با من صحبت نکردی؟! آیاعلت سکوت تو این است که بمن  
اطمینان نداری؟

- من بشما کاملاً اطمینان دارم ولی...

- ولی چه؟

- ولی نمیتوانم چیزی بگویم.

- چقدر مایل بودم همه چیز را درباره تو بدانم و تو میدانی که من

تاچه حد به شایستگی تو ایمان دارم.

و چون طیب پاسخی از دختر نشنید، در تعقیب سخنان خویش

چنین گفت:

- بر من خیلی سخت خواهد گذشت که تو همچنان مرموز و اسرار

آمیز باقی بمانی.

سلیفا بانگاه وحشترده به طیب نگریست. طیب در چشمان دختر

علامات غم و اندوه بی پایانی را خواند و پشیمان شد که چرا بدختر آنهمه

اصرار کرد و تصمیم گرفت از آن بیعد دیگر در آرزو باره بدختر اصرار

نکند و سعی و کوشش نماید که اسرار زندگی خود را برای او بگوید.



دو ماه گذشت طیب منشی خود، دختر زیبارا به آپارتمان مخصوص

خود خواند تا با هم غذا صرف کنند و دختر هم مانعی ندید که به آپارتمان

رئیس خود برود. وقتی آن دو بر سر میز غذا خوری نشستند، طیب

بدختر گفت:

- آیشب هفتم ماه ژوئیه را بخاطر داری؟

- چگونه آنشب را بخاطر ندارم، در حالی که در آنشب برای اولین مرتبه باشما ملاقات کردم و زندگی جدید من نیز از همان شب شروع شد آری با دیدن تو درهای سعادت بر رویم گشوده شد و احساس نمودم که تو سرچشمه وحی و الهام من میباشی.

- من کی هستم که سرچشمه وحی و الهام هنرمند زبردست و طیب بزرگی چون شما گردم !

- عزیزم، من که شخص بیچاره ای هستم احتیاج مبرمی بعشق و محبت تو دارم.



وقتی آن دو از صرف غذا فراغت حاصل کردند، طیب بدختر چنین گفت:

- اکنون، بمناسبت آنشب فرخنده، آیا اجازه میدهی آنزنی را که از ته قلب او را دوست دارم بتو معرفی کنم.

سیلیفا (نام دختر) از شنیدن این کلام احساس کرد که از فراز آسمان به ته دوزخ سقوط نموده است، ولی بهرطوری بود دنبال طیب براه افتاد تا آن زنی را که دوست میدارد، بوی معرفی کند.

طیب دری را باز کرد و داخل اتاقی که چراغ برق آن را روشن مینمود، گردید و در برابر تابلویی که يك متر و نیم طول داشت ایستاد و گفت:

- این است آن زنی که او را دوست میدارم، آیا او را نمیشناسی؟!

- خیر، من او را نمیشناسم.

- تو قبل از امشب او را دیده ای!..

- من؟!!

- آری ، خوب فکر کن ، تو این عکس را قبلا دیده‌ای !

یکمرتبه دختر متوجه شد که وی در برابر عکس مادر طیب

ایستاده است ، از ایشرو چنین گفت :

- این عکس مادر تان میباشد .

- آری ، اینجا عکس مادرم است .

- راستی او خیلی زیبا است .

- آری ، او خیلی زیبا بود و مرا بسیار دوست میداشت .

- چه کسی این عکس را برای شما کشید ؟

- مادرم خودش این عکس را کشید ، زیرا وی نقاش ماهری بود .

دختر گفت :

- از شما متشکرم که عکس مادر خود را بمن نشان داده و مرا به این

مکان مقدس آوردید !

طیب گفت :

- باور کنید که پس از مرگ مادرم که تنها شخص بود که او را در دنیا

دوست میداشتم ، شما اولین کس هستید که داخل اتاق مادرم میشوید ،

زیرا من خودم این اتان را جارو و تمیز میکنم .

- آیا او خیلی وقت است که مرده ؟

- مادرم تقریباً پنجاه سال است که مرده ولی بنظر من مثل این است که

دیروز مرده و گویا او تورا برای من فرستاده تا هونس و همدمم باشی !

دختر نگاهی بر اطراف افکند و در آنجا دستگاه پیانوئی را دید که

بر روی آن کتابچه نت بازی افتاده است ! .. دیگر سلیفا ندانست چگونه

بشت پیانو نشت و فقط یکمرتبه متوجه شد که بی اختیار پشت میز پیانو نشسته

و صفحه نت را مطالعه میکند. در آن صفحه سرود وداع « شوپن » چاپ شده بود.

انگشتان ظریف و نرم دختر بر روی پیانو با بهارت تمام بحر کت در آمد و بر اثر آن صدای موسیقی آرام و دلگشای در افاق پیچید و مثل آن بود که آن موسیقی دلنواز و ملکوتی از آسمان نازل شده است. .. سلفیا نمیدانست چگونه و کجا نواختن پیانو را فرا گرفته است و فقط يك چیز را حس میکرد و آن این بود که قوه مرموزی و نهانی انگشتانش را بر روی پیانو بحر کت در می آورد. ..

دختر سعی و کوشش کرد تا بخاطر آورد که چگونه و چه وقت در روس اولی خود را در موسیقی فرا گرفته است، ولی هر چه فکر کرد چیزی بخاطرش نرسید و جز تاریکی و ظلمت در برابر خود ندید!

طیب رو بدختر کرد و گفت:

سلفیا، تو کیستی و چگونه موسیقی را فرا گرفتی! .. تو را بخدا حرف بزن و این را از ما مکتشف بداد.

سلفیا پاسخی نداد، او دستهای سرد خود را بر روی پیشانی گرم خویش گذاشت و چنین گفت:

- لویجی ( نام کوچک طیب ) .. تو را بخدا مرا رها کن.

این اولین مرتبه ای بود که دختر طیب را بنام کوچکش میخواند. طیب بدختر چنین گفت:

- تو امشب نمیتوانی از دست من فرار کنی و باید به پرسشهای من پاسخ دهی، من تصمیم گرفته ام از گذشته تو باخبر شوم. من باید به عمق روح تو راه یابم و حقیقت شخصیت تو را کشف کنم، آری من میخواهم ...

طیب خواست دست خود را بر روی شانه دختر گذارد ، ولی دختر با سرعت از اتاق خارج شد .

طیب فریاد بر آورد:

- سلفیا... سلفیا.

دختر باتاق خود فرار کرده بود.

طیب بسوی اتاق دختر رفت و مدتی با اصرار تمام اجازه ورود به

اتاق را خواست، سرانجام دختر به طیب اجازه داخل شدن را داد.

طیب داخل شد و گفت:

- من علت اینهمه وحشت و نگرانی تو را نمیدانم، آیا من بیشتر اصرار

زندگی خود را بر تو مکشوف نداشتم، پس چرا تو اصرار داری گذشته

خود را از من پنهان بداری ؟؟

- من نمیتوانم چیزی بگویم، نمیتوانم.

طیب با کمی خشونت گفت:

- تو مرتب میگوئی نمیتوانی چیزی بگوئی، آخر چرا نمی توانی

چیزی بگوئی!..

سلفیا پاسخی نداد و بنای گریستن را گذاشت. طیب باز هم بنای

التماس را گذاشت و گفت:

- سلفیا... راز تو چیست، بخدا اگر راز خود را بر من مکشوف

داری، اندا نظریه ام نسبت بتو تغییر نخواهد کرد.

باز هم بدختر گریه دست داد و پاسخی نداد.

طیب که چنان دید، گفت:

- من نمیدانم که چرا گریه میکنی! من میخواهم بدانم که چه

چیزی تو را مأیوس و ناامید ساخته است! منظورم ازدانستن علت و غم و اندوه و گذشته تو اینست که تو را دلداری دهم و از غم و اندوهت بکاهم و بزندگی آینده امیدوارت سازم.

دختر برای اینکه از جواب دادن فرار کند، چنین گفت:

- من بعدها همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد، ولی اکنون چیزی نخواهم گفت.

- آیا بمن قول میدهی؟

- قول خواهم داد.

- پس راضی شدی که درهای قلب سخت خود را بر رویه بگشائی؟  
دختر پیش خود چنین گفت:

- چقدر من بیچاره هستم، اگر او حقیقت را میدانست، چنین نمیگفت.  
طیب باز هم بنای التماس را گذارد و گفت:

- آیا میتوانم امیدوار باشم.

دختر حرفی نزد. طیب اصرار کرد که پاسخ دهد سرانجام، دختر بر اثر اصرار طیب چنین گفت:

- آری، میتوانی امیدوار باشی.

طیب اجازه گرفته و از اتاق دختر خارج شد. وقتی دختر حس کرد

که طیب از او دور شده و وی تنها گردیده است، احساس نمود که روح او

کلمات عشق را با صدای بلند بر زبان میآورد و مثل اینست که مبتلا بجنون

و دیوانگی شده است.

دختر چنین گفت:

- آه، لویجی، من تو را نه فقط دوست دارم، بلکه می پرستم. دختر



حس کرد که تمام عواطف و احساساتش فقط بر روی يك كلمه متمرکز  
و مستقر می‌باشد و آن کلمه هم اسم کوچک طیب است، از اینرو چنین  
فریاد بر آورد:

— لویجی... لویجی!

## قلب او از اول تا آخر از آن او خور اهد بود

جراح بشهر «بوستن» رفت تا در کنگره جراحان که برای زیبایی  
تشکیل میشد، شرکت کند. طیب نتوانست در این سفر دختر  
را همراه خود ببرد، زیرا امیدید که باید در غیاب او شخص شایسته و مورد  
اعتمادی بیمارستان را اداره کند، و بنظر طیب شخصی از سلفیا شایسته‌تر  
پیدا نمیشد.

در موقعی که طیب با دختر خدا حافظی میکرد، احساس نمود که  
زنان دنیا قادر نیستند غم و اندوهی را که از دوری محبوبه نازینس به او دست  
میدهد، از بین ببرند...

دختر هم بنوبه خود احساس میکرد که زندگی او بسته بزندگی  
طیب است و او یگانه مردی است که قلب او را به حرکت در آورده و روح  
او را زنده کرده است. دختر بطیب قول داده بود که در غیابش از اتاق  
مادرش که آنهمه در نزد وی عزیز و گرانبها بود، مواظبت نماید.

دختر هر روز به اتاق مادر طیب میرفت و مدت نسبتاً طولانی در  
برابر تاباوی بزرگی که تصویر مادر طیب در آن کشیده شده بود، میایستاد  
و در برابر آن زنی که چنین طیب زبردست و زیبا و خوش اندام را بوجود  
آورده است، سر تعظیم فرود می‌آورد.